



الف. کلهری



آدم برفی و حکایت تجزیه و ترکیب

می‌سناسیم به همراه دارد. آدمهای بی‌معرفت که گاهی با معرفت هم می‌شوند! کافه، زن، آواز و ... البته به جز یک رقصه. و با همه این شاخصها مدعی حرفی تازه برای تماشاگر که صد البته ندارد. وقتی بهروز وثوقی در فیلم «ممل آمریکایی» در خود تهران برای رفتن به آمریکا دست به هر کار زذالت‌باری می‌زند، او هم به نوعی غیرت و مردانگی‌اش را نادیده می‌گیرد منتها با نگاهی دیگر و از زوایای دیگر. او به دزدی‌های سخیفی مثل قالباق دزدی رو می‌آورد تا پول سفرش را جمع کند و عباس خاکپور به دزدی شرف و غیرت خود و احتمالاً از نیه پدیری با بی‌خانمان کردن مادرش، چه می‌دانیم - یا از راههای نامشروع دیگر - در طول فیلم که معلوم نمی‌شود و این احتمال هم از تنها عکسی که مادرش را در یک خانه قدیمی نشان می‌دهد استنباط می‌شود. چون هویت اجتماعی عباس خاکپور هم مثل بقیه شخصیتها گنگ و مبهم است و بی‌هویت‌ترین شخصیت فیلم، دنیا (آزیتا حاجیان) است به عنوان نمونه و الگویی زن پاکدامن مسلمان ایرانی که بی‌تعارف ظاهراً تحصیل کرده هم هست و با شعور و باوقار و با ایمان! بر اساس یک شعار اجتماعی و نه مذهبی که زن با لباس سفید عروسی به خانه شوهر می‌رود و پاک‌کن سفید خارج می‌شود، خود را خود خودخواسته اسیر نامالایمات و تحقیرها و توهین‌ها می‌کند که چی؟ می‌خواهد چه چیز را ثابت کند؟ یک زن با ایمان و بدت مذهبی که حاضر نیست یقول ناصر چرچیل (مهدی فتحی) پتو (روسری) را از سرش باز کند تا موها و کله‌اش بسادی بخورد و چون یک شیر!! در مقابل خواسته‌های نامشروع ناصر چرچیل و دیگران می‌ایستد، قرار است چه مقاومتی را نشان بدهد؟ مگر نه اینکه شوهر او با یک عشو و پشت ابرو نازک کردن یک لکاته ترک عشق و زن می‌کند و «دنیا» را چون بردای در میان گرگهای هوسران رها می‌کند. خب چرا او به ایران بر نمی‌گردد. می‌ماند تا عباس خاکپور قصه میرباقری هم به او ملحق شود و باب عشقی تازه برایش باز شود و تجربه‌ای نو بکند. پس چه شد شعار «لباس سفید عروسی و کفن سفید مرگ». اصلاً، آیا واقعاً تمام ایرانی‌هایی که آنسوی مرزهای جغرافیایی ایران هستند، آواردها و بیچاره‌هایی مثل عباس خاکپور و شارلاتان‌هایی مثل اسی دربدر و مفلوک‌هایی مثل جواد کولی و بی‌شرف‌هایی مثل اسی کپل و ... هستند؟ یا نه، این سکه روی دیگری هم دارد؟

و آخر اینکه، میرباقری چرا سر از آدم برفی درآورد؟ این سؤالی است که خود ایشان باید پاسخ بدهند.

دلالت‌کننده که می‌بیند یک ایرونی با معرفت پایش به دروازه اروپا باز شده و هنوز معرفتش را همراه خود دارد شیفته و واله او شده و می‌خواهد به سلامتی‌اش یک اسکانس صد دلاری را دود کند که باز با لوطی‌منشی عباس خان خاکپور مواجه می‌شود و از سوزاندن دلار آمریکایی منصرف می‌شود و این باب آشنایی آنها می‌شود تا اگر عباس خان در غربت کمرش از ناجوانمردی خم شد سراغ او برود و روی او حساب کند. و عباس خان اتفاقاً کمرش خم می‌شود و به سراغ اسی دربدر می‌رود، و اسی دربدر که شیفته لوطی‌منشی و معرفت عباس آقای شده شروع می‌کند به کلاشی و کلابرداری از او و با سیابازی و طرح ستاریوهای مختلف عاقبت، با اشک و آه و واغیرنا تا سیبیل عباس آقا را می‌تراشد و جایش سرخاب می‌مالد تا بلکه بتواند رفاقت را در حق او تمام کند و او را به کعبه آمالش برساند که از بخت بد دو حادثه مهم اتفاق می‌افتد و این نقشه اسی خان هم نقش پر آب می‌شود و این وسط می‌ماند پولهای زبان پسته عباس آقا که اینبار هم هپلی و هپو شده است و آن دو اتفاق مهم! چشم هیز بودن شوهر آمریکایی مصلحتی دُرنا خانم (اکبر عبیدی) و عشق آسمانی (ببخشید زمینی) دنیا خانم که عباس آقا (ببخشید) دُرنا خانم را از این رو به آن رو می‌کند و دوباره غیرت از دست رفته او را به جوش می‌آورد و از اسی دربدر می‌خواهد که سیبش را به او برگرداند که به گفته عباس خاکپور (این دکور نیست پشت لب، حرمت دارد!!) و واسفا که این بار نمی‌تواند با همان سرعتی که حرمت! پشت لب را پاک کرد و سرخاب مالید، سرخاب را پاک کند و حرمتش را بگذارد. اما به هر حال فیلم باید با مردانگی عباس آقا تمام شود پس عباس آقا عاشق دنیا می‌شود و باز یک سناریوی دیگر از اسی دربدر که البته مُفت و مجانی و به خاطر غیرت و رفاقت و معرفت و نوستالژی‌گری و ... هم انجام نمی‌شود بلکه باز دلارهای دستمزد این سناریو را هم پیشاپیش می‌گیرد و با قتل «دُرنا» عباس دوباره متولد می‌شود (اما بی‌سیبیل) و دنیا و عباس در میدان پر از کبوتر شهر در میان پروازهای کبوتران به سوی آینده‌ای زیبا و سرشار از عشق!! حرکت می‌کنند. خُب، فیلم تمام شد، می‌بینید که چقدر چارچوب خوب و محکم و منطقی و اساسی دارد، درست مثل فیلمنارسی! به‌به. به سلامتی و به خیر و خوشی.

آدم برفی در ساختار تمام کلیشه‌های فیلمهای بی‌هویت و لومپنی را که با عنوان درست یا غلط «فیلمنارسی»

اول:
بی‌تعارف بگویم که من میرباقری را دوست دارم.
میرباقری امام علی (ع) و عشق آباد را.
دوم:

گویند روزی مردی نزد عالمی بزرگوار رفت و یک دستش را تکان داد و گفت: آقا این اشکال دارد؟ آن بزرگوار گفت: نه من هم وقتی از نوشتن خسته می‌شوم دستم را تکان می‌دهم تا خستگی آن بدر رود. آن مرد دست دیگرش را تکان داد و باز همان سؤال و همان جواب. مرد پاهایش را به تناوب حرکت داد و پرسید اینها چطور؟ و آن بزرگوار گفت: نه، مرد بیج و تابی به کمرش داد و پرسید این چطور؟ و جواب شنید که من هم صبحها برای نرمش همین کار را می‌کنم با کمی تغییر، منظورت از کارها چیست؟ مرد ایستاد و دست و پاهایش را همزمان حرکت داد و رقصید و پرسید این مجموعه چی؟ و جواب شنید، تجزیه‌ات خوب بود مرده‌شور ترکیبت را ببرند.

حکایت فیلم آدم برفی هم حکایت همین تجزیه و ترکیب است، سینما خوب است، مرده‌شور آدم برفی را ببرند.
سوم:

به راستی آقای میرباقری از ساخت این فیلم چه منظوری داشتید؟ اگر قصد این است که بگویند آدمهای فریدی مثل عباس خاکپور برای رسیدن به هدف مسخره خورد تن به هر زذالتی می‌دهند. این که گفتن ندارد، همگان می‌دانند و یا شاید پیام دیگری دارید که من نفهمیدم. و شما آقای زم که این چنین قرص و محکم پشت تولید مبتذلان ایستاده‌اید (که البته اساساً حمایت از اندیشه و تفکر خود خوب است) به دنبال گشایش چه گره‌ای از سینمای ایران هستید و نونید چه سینمای دینی‌ایی را می‌دهید؟ (توجه داشته باشیم که باب سینمای دینی از حوزه هنری و با ولایتی آقای زم رواج یافت و صد البته بی‌نتیجه، حداقل تا امروز که به هیچ تعریف روشن و واضحی از این باب «سینمای دینی» نرسیده‌ایم) بگذریم.

چهارم:
و اما خود فیلم «آدم برفی»
فیلم با تصاویر شلوغ و خفه‌ای از شهر استانبول شروع می‌شود و عباس خاکپور (اکبر عبیدی) قهرمان فیلم از میان این شلوغی خود را به سفارت آمریکا می‌رساند.
ورود او به سالن سفارت تا جلوی گیشه‌ای که بی‌شبهت به گیشه فروش بلیط سینما نیست، از میان شیشه‌های دودی مکرری که در واقع همچون آینه منعکس کننده تکثیرهای عباس خاکپور است می‌گذرد. تکثیر آدمهای بی‌هویتی که عاشق سینه چاک آمریکا هستند! به چه دلیل بمانند. در فیلم که معلوم نیست شاید به دلیل شور جوانی است.

خاکپور برای چندین بار یا مَهر قرمز سفارت آمریکا روی پاسپورتش مواجه می‌شود و وقتی اعتراض می‌کند که چرا از یک ایرونی بی‌زوری و بی‌بخار می‌ترسند و به او ویزای آمریکا (کعبه آمالش) را نمی‌دهند، توسط پلیس از سفارت بیرون انداخته می‌شود. و آواره و دربدر در غربت به کافه پناه می‌برد تا خود را برای ساعتی هم شده از غم جانکاهش برهاند که اسیر دو سیاه‌باز هموطن می‌شود و